

توران و سولماز

برای توران خرمایی

توران به خانه که آمد، علی نشسته بود و با ماشینش بازی می‌کرد. «وو ... وو ... غژ ... وو» پسرک را بغل کرد و قربان صدقه‌اش رفت. سولماز خواب بود. توران کمی سرو صدا راه انداخت تا شاید زن جوان بیدار شود؛ اما در چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که اگر توپ هم در می‌کردند، به او تأثیر نمی‌کرد. توران خشمگین بود. از سولماز قول گرفته بود در ساعتی که او سر کار است، هوای علی را داشته باشد؛ اما تقریباً هر روزی که او به خانه باز می‌گشت، می‌دید سولماز خواب است و بیدار هم که می‌شد، ادعا می‌کرد بیدار بوده، یا تازه به خواب رفته. توران برای نگهداری علی به او پول می‌داد و انتظار داشت سولماز وظیفه شناس باشد.

- اگه وقتی تو خوابی یه اتفاقی واسه این بچه بیفته، چه کار می‌کنی؟ اگه من سرِ کار، به جای رُفت و روب، بگیرم بخوابم، پولی به من نمی‌دن. انصافم خوب چیزیه.

توران همیشه به سولماز نق می‌زد. هر وقت هم که با همسرش امیرحسین میانه‌اش خوب بود، از سولماز بد می‌گفت که تنبل است و اهل کار کردن نیست و در همان حال، شب وقتی می‌خواست بخوابد، احساس گناه می‌کرد که اجر او را ضایع کرده.

«مگه چن ساله شه؟ هفده سال که چیزی نیست. طفلک هنوز بچه‌س.»

توران در چنین مواقعی، صبح زود قبل از رفتن سرِ کار، از امیرحسین قول می‌گرفت به منصور، شوهرِ سولماز، نگوید که سولماز از علی مراقبت می‌کند و در ازایش پول می‌گیرد.

سولماز و شوهرش طبقه بالای آپارتمانِ توران و خانواده‌اش زندگی می‌کردند. همسران هر دو معتاد به تریاک و تقریباً بی‌کاره بودند. امیرحسین سرایدارِ نوبت روزِ یک انبار بود و منصور کار خرید و فروش مواد انجام می‌داد. امیرحسین از آن جا که همیشه پولی در بساط منصور بود، او را زرنگ و با عرضه می‌دانست، خیلی قبولش داشت و بالای حرف او حرفی نمی‌زد. چیزی که توران را دیوانه می‌کرد. البته امیرحسین از ترس توران کار خرید و فروش مواد انجام نمی‌داد. کشیدن تریاک و هزینه کردن قسمتِ زیادی از دستمزدش برای اعتیاد، به اندازه کافی فریاد توران را به آسمان می‌رساند.

«خدا از تقصیر آقا منصور نگذره که امیرحسین رو، او به این راه کشوند.»

توران تهدید کرده بود همین که بفهمد شوهرش به معامله مواد کشیده شده، او را به پلیس معرفی می‌کند و از او جدا می‌شود و امیرحسین می‌دانست که توران این کار را خواهد کرد.

از آن طرف، منصور ادعا می‌کرد عاشق سولماز است و در همان حال، تقریباً مثل اسیر با او رفتار می‌کرد.

- توران جون! بعضی وقت‌ها به قصد کشت منو می‌زنه.

و توران این را خود می‌دانست. صدای فریادهای سولماز و التماس‌هایش را می‌شنید. توران می‌دید که دختر جوان گاهی در اتاق زندانی می‌شود. هیچ چیزی از آن خود ندارد. می‌دید که گاه گرسنه نگه داشته می‌شود. حتی گاهی به لوازم بهداشتی که مورد نیاز هر زنی است، دسترسی ندارد.

- چرا به خونوادهت نمی‌گی؟ اگه بدونن، میان تکلیف تو رو روشن می‌کنن. منصور هم یا خودشو اصلاح می‌کنه، یا ...

- توران جون! من که مادر ندارم، بابام و زنش، اگر هم بدونن، هیچ کاری نمی‌کنن. چی بهشون بگم؟ اگه طلاق بگیرم، وضعم بدتر می‌شه. کجا برم؟ جایی ندارم برم.

- منصورم می‌دونه. واسه همین این قدر اذیتت می‌کنه. می‌خوای من باش حرف بزnm؟

- نه نه. اگه بدونه من برا تو درد دل کردم، معلوم نیست چی به سرم میاره.

توران برای دختر جوان دلش می‌سوخت. احساسی مادرانه به او داشت و تا جایی که می‌توانست کمکش می‌کرد.

- اگه علی رو، روزایی که می‌رم سر کار، نگه‌داری، روزی هزار تومن بهت می‌دم. این پول رو میوه بخر و خودت بخور. تنها خودت، یه دونه شم به منصور نده. یا هر چیز دیگه‌ای که دلت می‌خواد. اونا رو بذار خونه ما و دلت که ضعف می‌ره، بیا پائین، بردار بخور.

سولماز از منصور می‌ترسید. «اگه بفهمه، سرم رو می‌بره.»

- غلط می‌کنه. نترس! وقتی تو رو تو سرما و گرما بیرون می‌کنه تا با دوستاش کوفت و زهرِ مار بکشه، می‌دونه که میای این جا. اگه چیزی بگه، من جوابش رو می‌دم. بهش می‌گم که بذاره تو بعضی روزا بیای این جا.

به این ترتیب، توران با دادن ده در صد درآمدش به سولماز، روزهایی که سر کار می‌رفت، به جای آن که صبح زود علی را ببرد خانه مادرش و عصر هم برود و او را به خانه برگرداند، پسرش را از سرما و گرمای بیرون از خانه، در امان نگه می‌داشت. سولماز هم راضی بود. فقط میل به خواب، مخصوصاً بعد از ظهرها، مقاومت ناپذیر بود و باعث شرمساری دختر جوان می‌شد.

توران زرتنگ و کاری بود. به مرور توانست مشتری‌هایش را راضی کند که کار پاک کردن و خوردن سبزی مصرفی‌شان را به او واگذارند. توران در جواب مادرش که دلسوزانه به او می‌گفت: «پس کی استراحت می‌کنی؟» می‌گفت: «استراحت مال زنیه که شوهرش غیرت داره و پولی رو که درمیاره، به خونه می‌بره، نه من.»

زن جوان برای پاک کردن و شستن و خوردن سبزی هم از سولماز کمک می‌گرفت و شرافتمندانه سهم او را از پولی که دریافت می‌کرد، می‌داد. کار زیاد، عادت خواب بعد از ظهر را از سر سولماز انداخت.

سولماز به توصیه دوستش، پس از دو بار کتک خوردن، با جسارت در مقابل اعتراض منصور که همیشه بوی سبزی می‌دهد، به شوهرش گفت که سبزی پاک می‌کند و پول در می‌آورد.

- عرضه داری تو بهم پول بده، منم کار نمی‌کنم.

منصور ترجیح داد داستان را درز بگیرد.

هر چند وقتی یک بار، زن‌های جوان قدم زنان سری به بانک می‌زدند تا بخشی از دستمزد خود را، هر چند ناچیز، برای روز مبادا در بانک ذخیره کنند.